

دوم آن بود که حضرت پیغمبر (ص)... جمعی را مقرر داشتند که همراه (اسامه ابن زید، که از بزرگان صحابه بود) به سفر بروند، بعضی از آن جمله تخلف کردند و به عرض حضرت رسید، مکرراً به مبالغه فرمودند «جَهَّزُوا جَيْشَ أُسَامَةَ لَعَنَ اللَّهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهُ» مع هذا خلفاء ثلاث که داخل جیش اسامه بودند متابعت نکردند؛ گوئیم امری که حضرت پیغمبر (ص) در باب نوشتن وصیت فرمودند به مقتضی آیه کریمه وحی است، و نفی که عمر کرده ردّ وحی است و ردّ وحی کفر است... و کافر، قابل خلافت حضرت پیغمبر (ص) نیست؛ هرگاه کفر عمر و سلب قابلیت خلافت از او ثابت شد، بنابر دلایل شما لازم است که ابوبکر و عثمان نیز خلیفه نباشند تا خرق اجماع نشود؛ چه به مذهب جمهور اهل سنت هر سه ایشان خلیفه‌اند و به مذهب شیعه هیچکدام خلیفه نیستند اینکه عمر خلیفه نباشد و ابوبکر و عثمان باشند موافق رأی هیچ کس از اهل اسلام نیست و نیز تخلف از جیش اسامه به مقتضی دلیل مذکور کفر است، و متخلفان، خلفای ثلاث‌اند... و چون حضرات در صحیفه شریفه اعتراف نمودند که فعل حضرت پیغمبر نیز وحی است... پس گوئیم اخراج پیغمبر (ص)، مروان را از مدینه بالضروره «وحی» است و آوردن عثمان، او را به مدینه و تفویض امر به او و تعظیم او کفرست... اما به شرطی که مناظره به مقدمات علمی باشد نه شمشیر... مدح خلفای ثلاث از حضرت پیغمبر (ص) متفق علیه فریقین نیست، چه در کتب شیعه، اثری از آن ظاهر نیست. آنچه دلالت بر ذم ایشان کند مثل روایتین مزبورترین و غیرهما در کتب فریقین مسطور است... دیگر آنکه... خلفای ثلاث به رضوان مَلِكِ مَنْ مَشْرَفِ شَدَّهْ، پس سب ایشان کفر باشد، جواب آنکه مدلول آیه، عندالتوفیق رضای حضرت الله تعالی است از آن فعل خاص که بیعت است و کسی منکر ایشان نیست که بعضی از افعال حسنه مرضیه از ایشان واقع شده، سخن در این است که بعضی از افعال قبیحه از ایشان بوجود آمده که مخالف آن عهد بیعت است... و غضب خلافت کردند و حضرت فاطمه علیها السلام را آزرده ساخته... حاصل آنکه به واسطه این افعال ذمیمه و منع وصیت حضرت پیغمبر (ص) و تخلف جیش اسامه و غیرهما که به احصاء در نمی آید مورد مذمت شدند... دیگر آنکه حضرت امیر (ع) با وجود کمال شجاعت در وقت متابعت مردم با خلفای ثلاث بودند و منع نفرمودند... جواب آنکه قبل از آنکه حضرت امیر (ع) از تجهیز و تکفین حضرت پیغمبر (ص) فارغ شود، خلفای ثلاث در سقیفه بنی ساعده، اکثر اصحاب را جمع کرده برای ابی بکر بیعت گرفتند... و آن حضرت بعد از اطلاع، برای قلت اتباع و بیم هلاک اهل حق، یا باعث دیگر، مباشرت خراب نشدند و این دلالت بر حقیقت بیعت ایشان نمی کند...

فعالیت سیاسی عایشه: «و آنچه درباره خبث و فحش درباره عایشه نسبت به شیعه کرده‌اند، حاشا... اما چون عایشه مخالفت امر «و قَرْنٌ فِیْ یُیُوتِکُنَّ» نموده، به بصره آمده و با حضرت امیر (ع)، جنگ کرد به حکومت حربک حربی... حرب حضرت امیر (ع) حرب حضرت پیغمبر (ص) است، محارب حضرت پیغمبر (ص) مقبول نمی‌تواند بود، بنابراین مورد طعن شده... وجهی که برای حلیت قتل و غارت ساکنان مشهد مقدس فرمودند ناتمام است... علی ای حال، مزاج پادشاهان همچون آتش است و لایق علمای کرام آنست که به زلال «موعظه حسنه» تسکین التهاب آن آتش فرمایند تا خلق نسوزند، نه آنکه به باد فتنه، آن آتش را مشتعل سازند و اصل و فرع نهال اعمار و آمال بندگان خدا را سوخته به خاک مذلت اندازند... و ظاهر است که از این فتوی‌های بی‌ملاحظه برای سپاهی بهانه‌ی اهتمام در استیصال بندگان ملکِ عَلَام به هم می‌رسد و استیصال ایشان اگرچه کافر باشند ملایم حضرت الله تعالی که در کمال حلم است نیست...»

«... به هر حال چون اکثر مفسد عالم بلکه تمام آن از اغراض فاسده دنیویّه است و مناسب آنست که ارباب فضل از این اغراض منزّه باشند، لایق آن بود که بعد عمری که افاضل ماواء النهر به حوالی مشهد مقدس تشریف آورده‌اند، فقیر را به شرف حضور مشرف و مسرور سازند و اگر به واسطه قهاری و نواب خاقان فریدون‌شان، فقیران از شهر بیرون نتوانند آمد، ایشان لوازم احترام حضرت امام را به جای آورده به سعادت زیارت حضرت، مستسعد شوند و فقیران به برکت صحبت ایشان فیروزی یابند و این معنی به وجود نامده فتوی به قتل فقیران دادند بَارکَ اللّٰهَ اعْظَمَ اُجُورِکُمْ و اَصْلَحَ اُمُورِکُمْ. مَکُنْ مَکُنْ که زه جور را کناره نباشد مَکُنْ مَکُنْ که پشیمان شوی و چاره نباشد و السلام علی من اتبع الهدی...»^۱

مذهب شاه عباس: شاه عباس چندان به رعایت اصول مذهبی و اخلاقی پای بند نبود؛ میگساریها و قتل و کشتار بیگناهان مؤید این معنی است. ویل دورانت می‌نویسد: «گاهی شاه عباس به این فکر می‌افتاد که^۲ همه مذاهب را به صورت واحدی درآورد و صلح را در آسمان و زمین برقرار سازد و گذشته از این، در موارد واقع بینی از تعصب شیعیان برای تقویت روحیه ملی استفاده می‌کرد، وی ملت خود را تشویق می‌کرد که مشهد را به منزله مکه خود بدانند و به زیارت آن بروند و خود او مسافت هشتصد میل راه میان اصفهان و مشهد را پیمود تا اخلاص و هدایای خود را عرضه کند...»^۲

۱. تلخیص از اسناد و نامه‌های تاریخی دوره صفویه، تألیف دکتر نابتیان، از صفحه ۲۳۲ تا ۲۵۰ و جلد هشتم روضة الصّافی هدایت، از ص ۲۳۸ به بعد.

۲. آغاز عصر خرد، ص ۵۶۳.

نمونه‌ی دیگری: در سال ۱۰۰۲ هجری یعنی در هفتمین سال سلطنت شاه عباس اول، منجمین اعلام کردند که خطری مقام سلطنت را تهدید می‌کند. پس از مشورت با شاه عباس قرار بر این نهادند که در سه روزی که «تأثیر قرآن و تربیع نحسین» است، شاه خود را از سلطنت خلع نماید و استاد یوسفی ترکش دوز را (که با جمعی دیگر به نام الحاد گرفته بودند) برای مدت سه روز بر اریکه سلطنت نشانند و سپس او را به قتل رسانند، اینک ببینیم استاد یوسفی که بود:

«استاد یوسفی ترکش دوز، پیرو مذهب نقطوی بوده است و نقطویها، چنانکه قبلاً گفتیم، یکی از فرقه‌های مسلمان بوده‌اند که در قرن دهم هجری در هندوستان مقام و اعتباری تحصیل کردند، و شیخ ابوالفضل پسر شیخ مبارک که در هندوستان به منصب وزارت جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه رسید، از پیشروان این مذهب بود و منشورها و رساله‌ها می‌نوشت و به ایران می‌فرستاد و مردم را به مذهب خود دعوت می‌کرد، و در ایران این طریقه اندک شیوعی داشت، در عالم آرای عباسی گفته شده است که این طایفه به مذهب حکما، عالم را قدیم شمرده‌اند و اصلاً اعتقاد به حشر اجساد در قیامت ندارند و مکافات حُسن و قبح اعمال را در عافیت و مذلت دنیا قرار داده و بهشت و دوزخ همان را می‌شمارند. تأثیری که این اعتقاد در عمل نقطویها داشته است، از قرار معلوم این بوده است که وسیع‌المشرب شده بودند، یعنی شراب می‌نوشیدند، و رسوم شرع را منظور نمی‌داشتند و سخنانی می‌گفتند که سایر مسلمین آنها را به «کلمات واهیّه و انحراف از جاده شریعت و افتادن به راه الحاد» تعبیر می‌نمودند.»

درویش خسرو قزوینی نیز یکی از پیروان این مسلک بود که در ابراز عقاید خود، راه احتیاط می‌سپرد، با این حال پس از یوسفی، این مرد، مورد تعقیب قرار گرفت، شاه عباس پس از معاودت از سفر لرستان درویش خسرو را حاضر ساخته، علما را جمع کرد و امر داد، به تفحص حال او بپردازند، می‌گویند که در تکیه‌اش خُمهای شراب یافتند و از این راه حکم کردند که وسیع‌المشرب و بداعتقاد است و رسوم شرع را منظور نمی‌دارد، اما برای نقطوی بودن او همین سند کافیست که «از غایت اشتها در محکمه باطن مبارک اشرف، درجه ثبوت یافته بود.» به جهت ترویج شریعت غرّا حکم به قتلش فرمود، از جهاز شتر به حلق آویخته، در تعامت شهر قزوین گردانیدند.

در سواه طبیبی بود موسوم به مولانا سلیمان ساوجی و شهرت داشت که او هم از این طایفه و اعلم آنهاست... علما او را به حبس محکوم کردند... تا آنکه بندگان اشرف از رسوخ اعتقاد و شریعت پروری، قتل او را راجح دانسته به یاران ملحق کردند، در کاشان

میرسید احمد نیز از گُبارِ این طایفه بود... چون سید بود و قتل سید به دست عامّ جایز نیست «پادشاه صفوت نژادِ پاك اعتقاد که خود، سید سادات بود، خود در نصرآباد او را به دست مبارک خود شمشیر زده، دوپارهٔ عدل کردند؛ در میان کُتبِ او رساله‌ها که خود در علم نقطه نوشته بود ظاهر شد، همچنین درویش کمال اقلیدی و درویش بریانی را نیز به دیار عدم فرستادند؛ از اصطهبانات و فارس نیز چند نفر را که اعلم این جماعت بودند آورده به یاران ملحق کردند؛ همچنین بود «اق بیک دین اوغلو» و کلیّهٔ کسانی را که در مَظَنَّة الحاد بودند به خاک و خون کشیدند. حکیم رکنای کاشی پس از مرگ یوسفی زبان به تملق گشود و این قطعه را سرود:

شها تویی که در اسلام، تیغ خونخوارت	هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد
فتاد در دلم از یوسفی و سلطنتش	دو بیت قطعه مثالی که شرح نتوان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود	دمی که حکم تو اش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم به حکم حق، شیطان	ولی به حکم تو آدم سجود شیطان کرد» ^۱

چگونه میرعماد خوش نویس را به نام سنی بودن قطعه قطعه کردند

شاه عباس کبیر به علیرضای عباسی هنرمند معروف، لطف و توجه مخصوص داشت و تمام کتیبه‌های مساجد و امامزاده‌ها و امثال آنها مانند مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله و هارون ولایت و غیره را به او رجوع می‌کرد و به حدی به این مرد هنرمند علاقه داشت که گاه خود شمع در دست می‌گرفت تا او، در روشنائیش کتابت کند. میان علیرضا و میرعماد که مردی آزاده و با شخصیت بود، عداوت و رقابتی پدید آمده بود و چون در مسائل مورد اختلاف، شاه بیشتر از علیرضا حمایت و جانبداری می‌کرد، خاطر میرعماد ملول می‌گشت؛ سرانجام ناخرسندی خود را به زبان شعر به شاه فرستاد:

با اسیران نظری نیست ترا	بر عزیزان گذری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من	که زمن دوست تری نیست ترا

چون شاه بر بیمهری خود افزود، او نیز با اشعاری عتاب آمیز خطاب به شاه عباس گفت:

جواهری که به مدح تو نظم می‌کردم	به دل شد از خنکی تو سرد چون زاله
چه سودم از ید بیضا چو تو نمی‌دانی	بیان صحبت موسی ز بانگ گوساله

یکی از این حرکات تو این بود که همی فرو بری به زمین نام و ننگ صد ساله ظاهراً در همین ایام، شاه هفتاد تومان برای میر می فرستد و از او می خواهد که برای کتابخانه شاهی شاهنامه یی بنویسد، ولی همینکه یکسال بعد کس فرستاد و شاهنامه را مطالبه کرد، میر، هفتاد بیت که از آغاز کتاب نوشته بود، به فرستاده داد و پیغام فرستاد که: «و به سرکاری زیاده بر این کفایت نکرد» شاه از این پیغام جسارت آمیز خشمگین شد و ابیات را برای او باز فرستاد، میر در همان مجلس ابیات هفتاد گانه را با مقرض برید و میان شاگردان خود قسمت کرد و شاگردان در برابر هر بیت يك تومان تقدیم کردند (اگر توجه داشته باشیم که قیمت يك خروار گندم درین زمان پنج ریال بوده است، ارزش يك تومان معلوم خواهد شد)، سپس هفتاد تومانی را که از این راه گرد آورده به فرستاده شاه سپرد، این رفتار تحقیر آمیز آتش خشم شاه را نسبت به او تیز کرد و سبب شد که او را یکباره از نظر بیندازد. از این پس میر، در خانه خود منزوی شد و به تعلیم شاگردان پرداخت ولی باز آرام نگرفت و بار دیگر اشعار ملامت آمیز نزد شاه و اطرافیان او فرستاد، از جمله گفت:

هنر چه عرض کنم بر جماعتی که زجهل
زبانگ خر نشناسند نطق عیسی را
مرا اگر زهنر نیست راحتی چه عجب
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
کمال خط من از صدر شرح مستغنی است
به آفتاب چه حاجت شب تجلی را
دشمنان میرعماد، که علیرضای عباسی خوشنویس را نیز از آنجمله دانسته اند، از موقع استفاده کردند و خشم شاه را بیش از پیش علیه وی برانگیختند.

مخالفت میرعماد با جنگ شیعه و سنی

میرعماد که مردی روشن ضمیر و صاحب نظر بود، نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی دوران خود بی توجه نبود، گاه در محفل دوستان می گفت: «کاش اختلاف سنی و شیعه از میان برمی ساخت و رعایای ایران و عثمانی به جای اینکه خون یکدیگر را بریزند به راه دوستی و اتحاد می رفتند». ظاهراً اینگونه سخنان را شاه و دشمنان او دلیل سنی بودن او می شمردند. عاقبت روزی شاه از سر خشم و ناراحتی به مقصود بيك رئیس شاهسونهای قزوین گفت: «کسی نیست که این سگ سنی مغرور را بکشد و مرا از شر او برهاند». مقصود بيك نیز در شب همان روز میرعماد را به خانه خود دعوت کرد و در راه چون به کوچه تاریک و خلوتی رسید، جمعی از اوباش ناگهان بر سر او ریختند و او را قطعه قطعه کردند. بامداد آن شب، یکی از شاگردان او قطعات بدن او را جمع و آماده کفن

و دفن ساخت؛ شاه نیز چون از این واقعه مطلع شد، به ظاهر اظهار تأسف کرد و فرمان داد کُشندگان او را بیابند و کیفر دهند. در تشییع جنازه میرعماد علاوه بر مریدان و شاگردانش جمعی از سران دولت و شاهزادگان نیز شرکت جستند... پس از کشته شدن میرعماد، پسر و دخترش که هردو از خوشنویسان بودند هریک به گوشه‌ای گریختند؛ خبر کشته شدن میرعماد در سراسر ایران و هندوستان و امپراتوری عثمانی مایه تأثر و تأسف دوستداران هنر گردید و در بسیاری از شهرها مجالس سوگواری برپا کردند، از آن جمله نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هندوستان، چون از قتل میر آگاه شد بر مرگ او تأسف خورد و مجلس عزا برپا کرد و گفت که اگر زنده‌ی میر را به من می‌دادند هم‌وزنش جواهر می‌دادم...^۱ به این ترتیب استبداد و خودخواهی شاه سبب قتل رادمرد شجاعی گردید که سلاطین آن دوران آرزوی مصاحبت او را داشتند.

سرپر غرور از تحمّل تهی حرامش بود تاج شاهنشهی

«در زمان شاه عباس، پادشاهی دانش‌پرور و آزادفکر و هنردوست و بلند نظر در سرزمین هندوستان سلطنت می‌کرد که برخلاف پادشاهان صفوی و بسیاری از سلاطین عثمانی و ازبک، از تعصبات دینی عاری بود؛ بر جنگهای شیعه و سنی و مردمکشیها و

آزادمنشی
جلال‌الدین
محمد اکبر

یغماگریهایی که فرمانروایان ایران و عثمانی به‌عنوان جهاد با عیسویان در کشورهای گرجستان و بالکان می‌کردند، به چشم تنفر و انزجار می‌نگریست و تمام افراد بشر را مسلمان یا کافر، شایسته عذوبت و مهربانی می‌شمرد. میان رعایای هندو و مسلمان فرقی نمی‌گذاشت... هر شب از علمای مسلمان و عیسوی و بودایی و برهمایی و غیره، مجالس مناظره و مباحثه ترتیب می‌داد و بیانات هریک را در اثبات حقانیت مذهب خویش با گشاده‌رویی می‌شنید؛ به همین سبب از زمان شاه طهماسب اول بسیاری از مردم روشنفکر و نیکونهاد ایران و جمعی از پیروان آیینهای گوناگون و شاعران و نویسندگان و نقاشان و خوشنویسان و اهل علم و ادب به هندوستان مهاجرت کردند و در دستگاه اکبر، صاحب جاه و مقام شدند، و در زمان پادشاهی او کتابهای مفید بسیار از شعر و تاریخ و فلسفه به زبان فارسی نوشته شد، یا از سایر زبانها خاصه زبان سانسکریت به فارسی ترجمه شد.

جلال‌الدین محمد اکبر چون در سالهای اول سلطنت شاه عباس شنید که او در کشتن سران دولت ایران و سرداران قزلباش افراط می‌کند و مخصوصاً پس از آن که خبر کشتن

جمعی از پیروان آیین نقطوی به وی رسید، ظاهراً به تحریک و تحریض شیخ ابوالفضل غلابی که مردی بسیار فاضل و روشن بین و از جمله ندیمان و دبیران خاص او بود، دو تن از بزرگان دربار خویش را با نامه‌یی دوستانه به سفارت نزد شاه عباس فرستاد و مخصوصاً در آن نامه به پادشاه جوان ایران نصیحت کرد که اختلاف عقاید و آراء مذهبی را بهانهٔ مردمکشی و ریختن خون مردم نسازد و بر همهٔ بندگان خدا از هر دین و آیین که باشد، به چشم گذشت و عطفوت نظر کند و در احوال کسانی که در جامعهٔ مردم‌فریبی و تعصب و تدبیر در تخریب اساس دولت می‌کوشند مراقبت نماید.

اکنون جمله‌یی چند از آن نامهٔ تاریخی را نقل می‌کنم: «... طبقات خلائق را که ودایع خزانن ایزدند به نظر اشفاق منظور داشته و در تألیف قلوب کوشش فرموده... و همواره نصب‌العین مطالعهٔ دولت‌افزای خود باید داشت که ایزد توانا بر خلائق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض گشوده پرورش می‌نماید، پس بر ذمت همت والای سلاطین که ظلال ربوبیت‌اند لازمست که این طرز را از دست ندهند... حال هر طایفه، از دو شق بیرون نیست، یا حق به جانب اوست در آن صورت خود مسترشدان انصافمند را جز تبعیت‌گیر نتواند بود، و اگر در اختیار روش خاص، سهوی و خطایی رفته است، بیچارهٔ بیمار نادانست و محل زخم و شفقت، نه جای سوزش و سرزنش...»

اکبر در نامهٔ دیگری که در همین اوان برای عبدالله خان ازبک فرستاده، چنین نوشته است: «... مخصوصاً در وقت صحبت با آخوندهای سیاه‌دل و سیاه‌کاران تیره‌درون که از برای خواهش جاه و زبردستی و خودبینی و خودپرستی چشم بر کاغذ دوخته‌اند، و فرمان آسمانی را... به رنگ دیگر وامی‌نمایند و مجملأً نصوص را تأویلات و تسویلات (یعنی تعبیر غلط و گمراه‌کننده) نموده می‌خواهند که در فرمانروایی و در کارگزاری شریک پادشاهی باشند...»^۱

چون پیروان همه ادیان و مذاهب در هندوستان آزاد بودند کم‌کم بسیاری از مردم روشنفکر و هنرمندان و شاعران، مخصوصاً کسانی که به سبب پیروی از آیینهایی نو، یا مخالفت با مقامات صاحب نفوذ روحانی، به الحاد و بی‌دینی متهم می‌شدند برای حفظ جان به این کشور پناه می‌بردند و در حمایت جلال‌الدین اکبر قرار می‌گرفتند...»^۱

بطورکلی اکبرشاه تنها یک شه‌ریار عاقل و کاردان نبود، بلکه مردی پژوهنده و فیلسوف‌منش، و از تعصب و خودبینی بیزار بود و می‌گفت: «شرف آدمی به داشتن گوهر

عقل است.» اکبرشاه در آرزوی تسخیر حقیقت، از کشورگشایی چشم پوشید، و با سعه صدری کم نظیر گفت: «گرچه فرمانفرمای سرزمین وسیعی هستم... فکر من از مشاهده این فرقه‌ها و کیشهای گوناگون مشوش است... من چشم به راه مردی بصیر و صاحب مسلکی، روز می‌گذارم که قادر به گشایش مشکلات وجدان من باشد... گفتگوهای فلسفی چنان مجذوبم می‌کند که از ماسوای آن قطع علاقه می‌کنم... در آن هنگام که کاتولیکهای فرانسوی پروتستانها را به قتل می‌رسانیدند، و پروتستانها در عهد سلطنت ملکه الیزابت کاتولیکها را در انگلستان می‌کشتند و محکمه نفتیش عقاید، یهودیان را در اسپانیا غارت می‌کرد و می‌کشت و «برونو» را در ایتالیا زنده زنده می‌سوزانیدند. اکبر از نمایندگان کلیه ادیان در امپراتوری خود دعوت کرد... و حکم تساهل در مورد کلیه ادیان و مذاهب صادر کرد... هنگامی که روحانیان مسلمان و کشیشان مسیحی باهم به نزاع می‌پرداختند، وی هر دو دسته را سرزنش می‌کرد و می‌گفت خدا را باید از طریق عقل و خرد پرستش کرد، نه از طریق تبعیت کورکورانه... شاید تحت تأثیر اوبانیساده‌ها بود که می‌گفت: «هرکس متناسب با وضع و حال خود نامی به پروردگار می‌گذارد، ولی در حقیقت نامگذاری بر آنچه نادانستی است، کاری بیهوده است.» اکبرشاه برای آنکه به اختلاف و کوته‌بینیهای مذهبی پایان دهد، يك شورای عمومی از سران مذاهب و فرماندهان شهرها تشکیل داد و برای راضی کردن سران مذاهب از هر مذهب نکته‌یی برگزید و منشوری صادر کرد و خود را خلیفه دستگاه دینی جدید شمرد. در آیین نو، برای ادیان بومی و محلی ارزش و احترام بیشتری قائل شده بودند، به همین علت مسلمانان ناراضی بودند، به خصوص که در مذهب تلفیقی جدید، ساختن مسجد، روزه رمضان، زیارت مکه و سایر مراسم اسلامی تحریم شده بود. آرزوی اکبر در این بود که تمام ساکنان هند باهم برادر باشند و خدای واحدی را پرستند ولی عادات و سنتن قدیمی چنان قوی و نیرومند بود که پس از چندی اکثریت مردم بار دیگر به معتقدات و خدایان موروثی روی آوردند، ولی در هر حال آیین اکبر و راه و رسم مترقیانه او به لغو جزیه از هندوها، و اعطای آزادی به مذاهب مختلف غیرمسلمانان، آنهم برای مدتی کوتاه، به ضعیف شدن تعصبات و اختلافات دینی و نژادی منجر گردید؛ ولی مسلمانان آرام ننشستند و ظاهراً جهانگیر فرزندش را، علیه او برانگیختند. تلاش و گذشت پدر برای حفظ آرامش مفید نیفتاد و سرانجام در اثر بیماری اسهال یا بر اثر مسمومیت دیده از جهان فرویست. در ساعات آخر عمر، پادشاه فیلسوف، به هیچ يك از سنن دینی جهان، گردن نهاد؛ نه تنها کوشش ملاءهای مسلمان برای اسلام آوردن او مؤثر نیفتاد، بلکه تلاش دیگر فرقی مذهبی نیز به جایی

نرسید و اکبر بدون دعا و نماز روحانیان، درگذشت...»^۱ و نشان داد که نه تنها جنگ ۷۲ ملت را بیهوده و جاهلانه می‌داند، بلکه به هیچیک از فرق مذهبی سر تسلیم فرود نمی‌آورد، و تنها علم و عقل را هادی و راهنمای خود می‌داند.

دیگر از آزاداندیشان هند در قرن شانزدهم «کبیر» است؛ وی بافنده‌یی از اهل بنارس بود، برای معابد مسیحیان، مسلمانان، و هندویان احترام قایل بود و سعی داشت با تلفیق مذاهب، مذهبی پدید آورد که در آن هیچ معبد و مسجد و بت و فرقه خاصی جز وجود خدای واحد مورد تبلیغ و تأیید قرار نگیرد، وی طرفدار راستی و حقیقت بود و با کمال صراحت می‌گفت: «... چه سودی توانی برد از دهان سُستن و تسبیح انداختن و در آبهای مقدس شستشو کردن، و در معبدها کرنش کردن، در حالیکه «فریب» در خانه دل داری و زیر لب دعا می‌خوانی و به زیارت می‌روی؟»

و بالاخره بیدارترین متفکران هندی «وی و گاناندا» بود؛ او می‌گفت: «... از طریق ریاضت و تأمل بیهوده، در پی عمل به دین نباشید، بلکه با اخلاص مطلق نسبت به آدمی به این مهم برخیزید... این تن را که در این جهان است به خدمت دیگران بگمار... برترین حقیقت این است «خدا در همهٔ اشیاء متجلی است. اشیاء صُورِ متکثر خداست، خدای دیگری نیست تا به جستجو برخیزیم، تنها آن کس که به دیگر موجودات خدمت کند به خالق خود خدمت کرده است...» در سال ۱۸۹۳ در مجلس مذاهب، خطاب به حاضران گفت: خدمت به خلق بهترین عبادت خالق است... جز موجودات زنده، خدای دیگری وجود ندارد... چون به هند بازگشت، به هم‌وطنان خود شریعتی عرضه داشت که از زمان «وداها» تا آن زمان، هیچ هندویی چنین شریعت سودمند و مردانه‌یی تعلیم نداده بود.

آثار شوم تحمیل عقیده

... ما را نیاز به کیشی است آدمی‌ساز... این تصوّرات توان کشنده را ترك کنید و نیرومند باشید... بگذارید تا پنجاه سال بعد... خدایان، همه از ضمیر ما محو شوند، تنها خدای بیدار همین است، همین نسل ماست که دست و پا و گوش او همه‌جا پیداست، او همه چیز را دربر می‌گیرد. نخستین پرستش، عبادت آن کسانی است که گرد ما هستند،

۱. نقل و تخلص از کتاب تاریخ مختصر ادیان، اثر فیلیسین ساله، ترجمهٔ دکتر خدایار محبی، از ص ۱۵۲ به بعد.

اینها خدایان ما هستند؛ آدمیان و حیوانات، نخستین خدایان ما، هموطنان ما هستند که باید اول آنها را عبادت کرد...»^۱ این تعالیم در بیداری ملت و احیای استقلال این کشور باستانی بی تأثیر نبوده است.

اکنون برمی گردیم به ایران و بار دیگر تحدید عقاید و افکار و مظالمی که از این رهگذر به مردم این مرز و بوم در عهد صفویه و قرون بعد وارد آمده است، مورد مطالعه قرار می دهیم:

تاورنیه سیاح معروف فرانسوی (۱۶۰۵-۱۶۸۶) به اشاره شاه صفی «رودولف» از مردم شهر زوربخ را که در ساعت سازی مهارت داشت، از قسطنطنیه به اصفهان آورد و این مرد هنرمند ساعتی کوچک

قتل يك عيسوی با ایمان

و ظریف به اندازه يك اشرفی ساخت که سرانجام به حضور شاه صفی تقدیم کردند و شاه از داشتن چنین ساعتی سخت شادمان بود؛ تا روزی این ساعت از کار افتاد، رودولف را جهت تعمیر به قزوین فرستادند و او فوراً ساعت را تعمیر کرد. شاه صفی هنر او را پسندید و با تعیین مقرری او را به خدمت خود گماشت. رودولف هر روز صبح به خدمت شاه می رسید و مورد عنایت مخصوص بود. تا اینکه رودولف پس از چندی دریافت که جوانی خاطرخواه زن اوست و شهبایی که او به مهمانی می رود، مزاحم زن او می شود، چون جوان به تذکر رودولف، اعتنایی نکرد و یکی از نوکرهای او را مضروب ساخت، به دست رودولف کشته شد. رودولف، قبل از دیگران این واقعه را به شاه صفی اعلام کرد و شاه بر او خرده نگرفت و عمل او را تنفیذ کرد، ولی اعتمادالدوله که به جهاتی کینه رودولف را در دل داشت، موضوع را با آب و تاب بیشتر به عرض رسانید و گفت یگانه راه نجات رودولف اینست که مسلمان شود و الا چون کافری، مسلمانی را کشته است، باید کشته شود؛ شاه با اینکه سخت به رودولف علاقه داشت موقع را مغتنم شمرد و برآن شد که از راه تهدید، وی را به قبول اسلام مجبور کند. پس وی را فراخواند و گفت: یا باید مسلمان شوی و یا به قصاص قتلی که مرتکب شده ای از دم تیغ بگذری، رودولف با عزمی جزم گفت: «من هرگز مسلمان نخواهم شد...» چون اصرار شاه و دزباریان مؤثر نیفتاد، او را به زندان بردند و به گردن او پالهنگی نهادند، هشت روز بعد شاه او را احضار کرد و گفت: اگر مسلمان شوی، دوهزار تومان به تو انعام می دهم، ولی رودولف در اظهار تعلق به آیین مسیح بیش از پیش پافشاری به خرج داد. ناچار شاه بار دیگر او را روانه زندان نمود؛ در حالیکه در پس

۱. همان کتاب از ص ۱۵۷ به بعد و از ص ۱۶۳ به بعد.

گرفتن قول خود در عفو رودولف سخت متأثر بود، پس از چند روز بار دیگر او را به پیش خواند و به او گفت: اگر مسلمان شود دو هزار تومان و یکی از کنیزان حرم را با تمام جواهرات به وی خواهد بخشید، این بار نیز رودولف گفت: اگر شاه او را در دین خود آزاد بگذارد، به خدمتگزاری ادامه خواهد داد و الاً شاه مختار است که او را به میدان اعدام بفرستد. در روز مقور، شمشیر به یکی از اضلاع پالهنگ خود و ضارب مجروح گردید، مردم به خروش آمدند و نگذاشتند قصاص صورت گیرد؛ شاه بار دیگر او را روانه زندان کرد و چند روز بعد او را فراخواند و برای آخرین بار به او گفت: اگر قبول اسلام کند، بیست هزار تومان به او خواهد داد، ولی رودولف هرگز تسلیم نشد و در سن ۲۸ سالگی شهید راه آزادی عقیده گردید. چند روز بعد ساعت شاه از کار افتاد، شاه که از کشته شدن رودولف در خشم بود، ساعت از کار افتاده را بر مغز اعتمادالدوله کوفت و گفت: «سگ پدر، تو مرا به کشتن کسی که هرگز در هنر تالی او نخواهد آمد، واداشتی؛ اکنون جا دارد که شکمت را پاره کنم.» شاه صفی از این تاریخ به تخت و تاج خود سوگند یاد کرد که دیگر هیچ عیسوی را به اسم دین و مذهب نکشد و خطاب به اطرافیان خود گفت: که هیچکدام از شما آن شهامت را در راه امیرالمؤمنین علی (ع) به خرج نمی دهید...»^۱

در عهد شاه عباس دوم، یهودیان را به زور مسلمان می کردند: «روزی شاه عباس دوم در حضور وزرا و نزدیکان خود گفت: یهودیان را مسلمان کنید؛ یکی از وزرا گفت در عهد شاه عباس اول آنها را مسلمان کردند ولی نتیجه‌ی حاصل نشد. بالاخره محمد بیک (اعتمادالدوله) صدراعظم گفت اختیار آنها را به دست من مرحمت فرمایند تا آنها را از این شهر خارج کنم و محله مخصوص برای آنها ترتیب دهم و چنان آنها را در فشار بگذارم تا همگی مسلمان شوند و من فردا در مقابل بیغمبر (ص) روسفید باشم.

کنم من کفش را در پایشان تنگ مسلمانان کنم از روی نیرنگ

اعتمادالدوله، یهودیان را خواست و به آنها گفت «شما مردمانی پلید و نجس هستید، دست بر روی اجناس مسلمانان می گذارید، شماها که مردمی فقیر و بی بضاعت هستید چرا مسلمان نمی شوید؟ امر پادشاه است که همین امروز از شهر خارج شوید و من زمینی بایر به شما نشان می دهم که در آنجا خانه ساخته، مسکن گزینید.» یهودیان غمگین شدند و گفتند: که ما جزیه می دهیم و این شهر اصفهان را اجداد ما بنا کردند و نامش دارالیهود بوده و ما بیچارگان لانه‌ای بیش از این شهر نداریم و همه پادشاهان سابق

به ما اجازه اقامت در این شهر را داده‌اند و ما اکنون دعاگویان شما هستیم، اعتمادالدوله گفت: به قوه قهریه حکم را اجرا خواهم نمود، اعتمادالدوله چند بار محل‌های بی آب و نامساعد را به آنان نشان داد که خانه و کاشانه بسازید، ولی آنان ناچار با دادن رشوه، دل اعتمادالدوله را نرم کردند ولی این صدراعظم موذی و محیل این بار ظاهراً زمینی در محله زردشتیان به آنها داد، ولی محرمانه به زردشتیان دستور داد که با داد و فریاد از این کار جلوگیری کنند و نگذارند که یهودیان در آن منطقه سکنی گزینند، در نتیجه یهودیان بار دیگر به درگاه صدراعظم روی آوردند و از ممانعت زردشتیان شکایت کردند: صدراعظم این بار گفت: پس به جهنم بروید، دیگر حق ندارید نزد من بیایید؛ روز بعد جارچها اعلام کردند که از فردا مال و جان یهودیان در معرض خطر و ایلغار مسلمانان قرار خواهد گرفت؛ ناچار یهودیان از پیر و جوان از شهر خارج شدند و در زیر چادرهای زنهای خود مستقر شدند. روز بعد به فرمان صدراعظم سران یهودیان را توقیف و دست بسته نزد صدراعظم آوردند، در این موقع صدراعظم به آنان گفت یا همگی از کشور ما بیرون روید و یا مسلمان شوید...»^۱

بطوری که يك مورخ ارمنی به نام «اراکل تبریزی» نوشته: «اعتمادالدوله نخست با یهودیان به ملائمت سخن می گفت و سعی می کرد با تطمیع و دلجویی، آنان را به قبول اسلام وادارد ولی آنها به سختی مقاومت می کردند و می گفتند: به خداوند و خالق ارض و سماء ایمان داریم، لیکن تمایل به برادری شما را نداریم و از آیین خودمان برنگردیم؛ اعتمادالدوله در پاسخ گفت: اگر به آیین ما بگروید، برادران محبوب ما خواهید بود، به علاوه تخف و هدایای بسیار و مقامات عالی به شما ارزانی خواهیم داشت، یهودیها می گفتند: بعیریم بهتر است تا اینکه تغییر آیین دهیم؛ اعتمادالدوله پاسخ داد: می دانم این سخنان را می گوید تا من خشمگین شوم و شما را به قتل رسانم، ولی بدانید هیچ کدام از شما را نخواهم کشت، بلکه با غذایی تدریجی و طولانی آنقدر شما را شکنجه می نمایم تا اینکه از هرسو مایوس شوید و به آیین ما بگروید.»

در جای دیگر اراکل می نویسد: «اعتمادالدوله از رهبر اسلام صدر برسید که اینها با میل خودشان اسلام نمی آورند، تکلیف چیست؟ آیا باید به جبر و عنف آنها را مسلمان کرد یا خیر؟ صدر پاسخ داد: هرگاه کسی را به جبر به پذیرفتن آیین اسلام وادار نمایند، هرگز مسلمان حقیقی نخواهد شد. باز اعتمادالدوله یهودیها را به حضور طلبید و گفت

اگر مطیع اوامر باشید و دین اسلام را بپذیرید، به هر یک از شما دوتومان به عنوان هدیه خواهم داد و هر کس قبل از همه اسلام آورد به او دولت و مکت می‌دهم. یک نفر یهودی اسلام آورد و خلعت و دولت بسیار یافت. سپس اعتمادالدوله بر آن شد که پیشوایان یهود را به اسلام تبلیغ کند، ولی پیشوای مذهبی یهود فقط موقعی به قبول اسلام گردن نهاد که جان خود را در خطر دید و زن و فرزندش از او خواستند که تغییر مذهب دهد. به این ترتیب سیاست وحشت و ارعاب آغاز شد، صدراعظم به یهودیان گفت: اگر مسلمان نشوید باید خاک ایران را ترك کنید... و در صورتی که می‌خواهید از مملکت ما خارج شوید باید از خانه و دارایی خودتان صرف نظر کنید، یکی از سران گفت: من از دین خود راضی هستم و مایل به تغییر دین نیستم. اعتمادالدوله بر آستفت و فرمان داد تا شکم او را پاره کنند، آن مرد ناچار تسلیم شد و قرار شد یهودیان به حکم شاه از دین خود برگردند و به اسلام روی آورند، صدراعظم این فتح بزرگ را به شاه اعلام کرد و گفت: من همه را به خوشی مسلمان کردم.

چند روز بعد نماینده شاه - یعنی سپهسالار - به شهر نظنز رفت و سه هزار یهودی آنجا را فراخواند و به آنان گفت: یا ایران را ترك کنید یا اسلام آورند، یهودیان کاشان که جملگی از این خبر، نگران بودند، با پیشوایان دینی خود نزد سپهسالار آمدند، وی خطاب به پیشوای مذهبی یهودیان گفت: یا از دارایی خود در ایران صرف نظر و ایران را ترك کنید و یا مسلمان شوید. پیشوای مذهبی گفت: من از حضرت موسی (ع) گله‌بی ندارم که دست از او بردارم. سپهسالار و وزیر و شیخ و محتسب جملگی متغیر شدند و سپهسالار گفت: شکمش را پاره کنید. قورحیان او را نخست چوب مفصلی زدند تا از هوش رفت، چون به هوش آمد، بار دیگر از او پرسیدند: که مسلمان می‌شوی؟ قبول نکرد این بار فرمان قتلش صادر شد، ولی یهودیان با اصرار فراوان از بیسوی خود خواستند که اسلام آورد و او ناچار تسلیم شد پس از ادای کلمه شهادت او را مجبور کردند گوشت و ماست بخورد. بعد شیخ الاسلام، یهودیان را فراخواند و آیات و احادیثی برای آنها بیان کرد و آنها را به مسجد برد و وضو و نماز یاد داد و عده‌یی را برای مراقبت و تفتیش حال آنها گماشت.

نظیر همین ماجراهای آسفبار در همدان، خوانسار، گلپایگان، یزد، کرمان، لار و شیراز تکرار شد. پس از چندی شاه عباس نانی به کاشان سفر کرد، مردم از موقع استفاده کرده هزاران نامه به شاه نوشتند، شاه دیوانگی را فراخواند و دستور داد که دستگاه تفتیش عقاید و افکار را برقرار سازند، دیوانگی جارچی فرستاد و به کلیه یهودیان گفت: هر کس

مایل است می‌تواند مسلمان شود و هرکس مایل نیست آزاد است که در دین خود باقی بماند و قسم خورد که کسی را آزار نخواهد رسانید. یهودیان باور کردند و گفتند با زور شمشیر مسلمان شدیم و حال در دین خود باقی هستیم، چون مسلمانان این مطالب را شنیدند به قتل عام یهودیان کاشان مشغول شدند و در حدود ۱۵۰ نفر از یهودیان کشته شدند و اموالشان به غارت رفت.

دفاع ملامحسن فیض از اقلیت یهودی

در همان ایامی که به فرمان شاه عباس دوم و صدراعظم او هزاران یهودی را در شهرهای مختلف ایران مجبور به ترك دین خود و قبول آیین اسلام می‌کردند، ملامحسن فیض یکی از مجتهدین بنام آن عصر، در مقام دفاع از حقوق این اقلیت برخاست و به آنان گفت: که از سر صدق تعالیل خود را به آیین موسی (ع) یا محمد (ص) اعلام دارند، من معتقدم به نام دین نباید یهودیان را مورد شکنجه قرار داد و دلایل خود را در حضور شاه اعلام خواهم کرد. ملامحسن چند بار به حضور شاه باریافت، تا سرانجام روزی موقع را مغتنم شمرد و به شاه گفت: اکثریت کسانی که به زور مسلمان شده‌اند، از صمیم قلب طرفدار آیین خود هستند؛ سپس صورت آنها را به شاه تقدیم کرد. صدراعظم بیدرنگ گفت: این مردمان همه از روی صدق و صفا مسلمان شده و از مذهب سابق خود پشیمانند؛ ملامحسن برآشفت و گفت: «چرا از خدا نمی‌ترسی؟ کی ممکن است مذهب موسی (ع) منسوخ شود؟ تو زندگی را بر آنها تنگ کردی و جور بسیار برایشان روا داشتی، حکم کردی از خانه‌های خود به بیرون شهر بروند و آنجا از گرسنگی بمیرند، آنها دارای اطفال شیرخوار بودند و چاره‌ی نداشتند مگر آنکه زبانی شهادت دهند ولی چگونه ممکن است باطناً ترك مذهب گویند؟» بالاخره قرار شد موضوع مورد بازرسی قرار گیرد، ولی اعتمادالدوله یکی از عمال خود را مأمور این کار کرد و او نگذاشت حقیقت آشکار شود، به این ترتیب تلاش ملامحسن در راه نجات اقلیت یهودی به نتیجه مطلوب نرسید و بار دیگر یهودی‌کشی آغاز شد...»^۱

این بیدادگرها مادام که محمد بیک صدراعظم بود، ادامه داشت لیکن پس از طرد او مردم نفس راحتی کشیدند.

تحدید عقاید و افکار در عهد شاه سلطان حسین

لاکهارت محقق معروف انگلیسی در فصل ششم کتاب خود از محدودیت‌های مذهبی

۱. نقل و تلخیص از تاریخ بهود، تألیف آقای لوی، ج ۳، ص ۳۶۰ به بعد.

در عهد شاه سلطان حسین و مشکلاتی که برای اقلیت‌های مذهبی در ایران پدید آمده است، سخن می‌گوید؛ به نظر او: «شاه سلطان حسین در ایام جوانی تحت تأثیر افکار و عقاید مجتهد بزرگ محمدباقر مجلسی قرار گرفته بود، این شخص در احیاء تشیع در اواخر سلسله صفویه بیس از همه فعالیت کرده بود. پدرش محمدتقی مجلسی بود، که خود نیز از مجتهدین معروف به‌شمار می‌رفت و نخستین کسی بود که کار دشوار جمع‌آوری احادیث شیعه را به عهده گرفت. محمدتقی که در سال ۱۰۰۳ هـ (۱۵۹۴ م) دیده به جهان گشود، مرد دانشمند و غیرمتعصبی بود و حتی نسبت به صوفیان نظر خوبی داشت، ولی معلوم نیست که خود به این گروه پیوسته باشد... فرزند متعصب او محمدباقر از رفتار پدرش نسبت به صوفیان اظهار تأسف کرد. وی که در سال ۱۰۳۷ هـ متولد شده است، عقاید و افکار دیگری داشت و اگرچه مثل پدر در گردآوری احادیث شیعه زحمت می‌کشید ولی بسیار متعصب بود؛ وی با سنی‌ها سخت مخالفت و عداوت می‌ورزید و چنانکه گفته‌اند هفتاد هزار نفر از آنها را به آیین تشیع درآورد. تردیدی نیست که آثار متعدد محمدباقر در این امر تأثیر داشته و لیکن به احتمال قوی، بسیاری از این اشخاص در تحت فشار، دست از آیین خود برداشته‌اند. وی همچنین از صوفیان متفر بود و علت آن نه تنها این بود که آنان به حکمت اشراف علاقه داشتند بلکه از آن جهت که بسیاری از صوفیان معروف، سنی بودند. همچنین وی معتقدان به فلسفه ارسطو و افلاتون را «پیروان یک یونانی بیدین» قلمداد می‌کرد.

مبارزه مذهبی که توسط محمدباقر آغاز شد، به وسیله نوه او میرمحمدحسین ادامه یافت و به صورت زجر و تعقیب کسانی درآمد که با عقاید آنها موافق نبودند... این سیاست به جای آنکه مردم ایران را متحد کند (چنانکه در زمان نخستین پادشاهان صفوی چنین پیش آمد) تأثیری معکوس داشت و موجب خشم و ناراحتی سنیهای ایران شد؛ این اشخاص اگرچه نسبت به پیروان تشیع در اقلیت بودند ولیکن طبعی جنگجو داشتند. بعد از مرگ محمدباقر (روحانی مُتَنَفِّذ عهد صفوی)... دوستانش... معتقد بودند که مرگ چنین شخصیت مقدسی، ایران را دچار خطر خواهد کرد، در صورتی که منتقدان و واقع‌بینان، رفتاری ایران را تا حدی نتیجه تعصب او و اشخاصی نظیر او می‌دانستند. محمدباقر نویسنده‌ی پرکار بود و بزرگترین اثر او که به زبان عربی نوشته شده است بحارالانوار نام دارد و شامل تعداد بیشماری احادیث شیعه است که بسیاری از محققان در صحت بعضی از آنها تردید کرده‌اند... آثار او هنوز در ایران مورد استفاده است... اگرچه شاه امر داده بود که فرمان او راجع به منع مُسکرات اجرا نشود و محمدباقر در این مورد